

درس چهارصد و بیست و یکم

اجتماع عدم و معدوم در ظرف ذهن (۲)

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

... في أنَّ العدمَ كيفَ يعرضُ لأنفسه^۱.

این بحث چندان مطلب قابل توجهی ندارد و صرفاً فقط یک دقت عقلی است اما آن بحث بعدی ما که خیلی بحث بسیار مهمی است و از مهم‌ترین مباحث فلسفه هست و در بحث عدم خیلی جای تأمل دارد که معدوم قابل اعاده نیست حالا یک توضیح مختصری راجع به این می‌گوییم و بعید است که به آن بحث بعدی در این جلسه برسیم. همان‌طوری که قبلاً صحبت شد مسئله عدم عبارت از لا شئیت است یعنی همان مفهومی که هر شخصی در تناقض با شیء و با وجود، آن مسئله را احساس می‌کند و هر کسی ادراک خاص به خود را از این مطلب دارد گرچه نتواند آن ادراک خود را به دیگری القاء کند.

حد و رسم از معرفّات وجود شیء

در مسئله وجود، مسئله مشخص است. اگر کتاب هست آن کتاب و رنگش مشخص است و انسان می‌تواند این ادراک را به دیگری القاء کند این کتاب عرضش این قدر است، طولش این قدر است، صفحه‌اش این قدر است، رنگش این طور است و خصوصیاتش این طور است شما بیا ببین. خب شما می‌بینید و همه اگر چنانچه در یک سطح ادراک از نظر دید و باصره باشند می‌توانند این مطلب را بفهمند و همین‌طور بعضی از مسائل وجودی یا حتی بعضی از تخیلات و اعتبارات از صور ترکیبیه و... اینها چیزهایی است که چون در همه اذهان وجود دارد انس نسبت به او برای همه برقرار است. اما در مسئله عدم، عدم چیزی نیست تا اینکه انسان بتواند به یک تعریفی به او اشاره کند و برای او حد و رسمی را قرار بدهد چون حد و رسم از معرفّات وجود شیء هستند و عدم خلاف وجود شیء است. پس عدم خلاف حد و رسم است همان‌طوری که خلاف وجود است. پس عدم خلاف وجود است همان‌طوری که خلاف موجود است و خلاف حد و رسم است همان‌طوری که خلاف خود اصل موجود و نوع و نوعیت آن شیء است.

^۱. الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۳۵۲.

چرخش زندگی افراد براساس دو مسئله وجود و عدم

بناءً علیٰ هذا مفهوم عدم عبارت از لا شیئی و آن حالتی است که ذهن آن حالت را در قسمت مقابل با وجود شیء ادراک می کند، به این عدم می گویند و همه هم این عدم را می دانند و بر این عدم مسائلی را مترتب می کنند و به طور کلی زندگی افراد براساس این دو مسئله وجود و عدم سر و کار دارد. فلانی نیامد پس خودمان برویم، فلان کار انجام نشد پس خودمان اقدام کنیم، فلان غذا نیست پس فلان غذا را بیاور. می بینید زندگی و محاورات و ارتباطات ما دارد با این عدم ها می گردد درحالی که چیزی نیست که انسان بخواهد فکر و مطلب و مسئله ای را بر او پایه بگذارد ولی داریم می گذاریم و این اقدام را می کنیم چرا؟ به جهت همان مفهوم نوعی او و به جهت همان مضاف الیه که این عدم به آن مضاف الیه اضافه شده است. یک معنا و یک تصویری از این مفهوم به واسطه مضاف الیه اش که به این عدم صورت نوعیه می دهد در ذهن حاصل می شود و ما براساس آن صورت نوعیه ای که در خارج وجود ندارد ترتیب اثر می دهیم؛ چون زید نیامد پس شما به دنبال این کار برو، باینکه نیامدن زید یک مسئله عدمی است و اصلاً نباید به آن توجه و فکر کرد! اما چرا شما یک مسئله ای را بر این مسئله مترتب می کنید؟ چون یک معنای عدمی متلایم با وجود که صبغه ای از وجود به خود گرفته است که عبارت از همان وجود ذهنی است همراه و قرین با این مفهوم عدمی در ذهن تجسم پیدا کرده است. به عبارت دیگر خود **مَجِی زید نَحْوُ مِنَ الوجود، الوجود الحقیقی و الخارجی و التَّشْخُصُ الخارجی و مَتَحَقُّقُ فِی مَجِی زید** و یک جنبه وجودی ضعیف که همان مفهوم مقابل باشد که عدم مجی است که این از باب تقابل عدم و ملکه می شود.

علت نظریه مرحوم آخوند مبنی بر بودن عدم و وجود از مسئله تقابل عدم و ملکه

علت اینکه در اینجا مرحوم آخوند مسئله عدم و وجود را از مسئله تقابل عدم و ملکه می دانند، نه از مسئله سلب و ایجاب این است که در عدمی که به مضاف الیه اضافه می شود توقع وجود در آن محل و در آن مورد وجود دارد. وقتی که توقع وجود منتفی شد درمقابل او توقع عدم جایگزین می شود مانند بصر و عمی. هیچ وقت کسی از دیوار و جدار توقع بصر را ندارد و هیچ وقت کسی از کتاب توقع بصر را ندارد بنابراین نمی توانیم به کتاب اعمی بگوییم. بله، می توانیم لا بصر را بر کتاب به عنوان یک عدم حمل کنیم یا به جدار می توانیم لا بصر را به عنوان یک عدم حمل کنیم اما فرض کنید که ما به دیوار نمی توانیم بگوییم: **الجِدَارُ اعمی، الْكِتَابُ اعمی، السَّجَادُ اعمی یا الْحَجَرُ اعمی** چون توقعی وجود ندارد تا اینکه انسان بخواهد بر عنوان و بر اعتبار آن توقع عنوانی را در اینجا مترتب کند چون توقعی نیست. همین مسئله را دارید راجع به افراد می بینید. یک بچه سه ساله اگر به اینجا بیاید چه کارهایی انجام می دهد؟ شروع می کند اینجا راه رفتن و بعد خوابیدن و

بعد معلق زدن، این کارهایی است که انجام می‌دهد. آیا شما به این بچه دیوانه می‌گویید؟! نه. آخر در این مجلس مگر جای پشتک زدن و معلق زدن و راه رفتن است؟! اما اگر فرض کنید یکی از ما در این مجلس راه برویم و شلوغ بکنیم و معلق بزنیم می‌گویند که آقا این دیوانه است. این معلق که همان است تفاوتی نمی‌کند! پس چرا در اینجا عنوان جنون بر این مسئله مترتب است و می‌گوییم که دیوانه است دارد در اینجا این کارها را انجام می‌دهد یا دیوانه است که دارد این حرف را در این وضعیت می‌زند؟! فلانی دیوانه است که دارد این کار را با توجه به هم‌چنین شرایطی انجام می‌دهد! اینکه می‌گوییم که او دیوانه است در حالی که اگر یک بچه سه‌ساله و پنج‌ساله بیاید همین حرف را بزند نمی‌گوییم که این دیوانه است و می‌گوییم که بچه است. چرا می‌گوییم که بچه است و به‌خاطر این حالت که بچه است اعتناء نمی‌کنیم برای چیست؟ چون توقعی نیست و این عدم و ملکه نیست. عدم و ملکه در اینجا هست که این فرد که نباید این حرف را بزند و توقع سکوت و تعبیر از این حرف است تعبیر را به تعبیر دیگری عوض می‌کند. پس می‌گوییم که این کار، کار دیوانگی است. این حرف که اینجا زدن ندارد آقا! در اینجا که نباید پشتک و معلق زد! می‌خواهی معلق بزنی برو خانه‌ات بزن. اینجا جای معلق زدن است؟! اینجا جای نشستن است. چون این عدم و ملکه می‌شود یعنی توقع خلاف هست، حالا خلافتش انجام می‌شود.

کیفیت تبدیل عدم به نوع

در مسئله عدمی که به یک مضاف‌إلیه اضافه می‌شود همین مسئله وجود دارد. اینکه ما در اینجا داریم بر این عدم حکم بار می‌کنیم و ترتیب‌اثر می‌دهیم این از باب عدم و ملکه است یعنی توقع وجود او در ذهن هست حال ما خلاف آن توقع را [داریم]، نه اینکه توقع انجام شدن به معنای خاص است. نه، خاص منظور در اینجا نیست بلکه منظور یک تصور ذهنی و توقع وجود [است]. وقتی که می‌گوییم: زید نیست؛ یعنی توقع وجود او هست و باید باشد اما حالا نیست. باید این کار را بکند حالا نکرده است. باید زنده باشد اما الآن فوت کرده است. این خلاف توقع وجود، بحث عدم را در باب عدم و ملکه می‌برد و می‌آید این قضیه را از بحث سلب و ایجاب جدا می‌کند. راجع به عدمی که به یک چیزی اضافه می‌شود، مسئله مشخص است؛ این عدم که یک مفهوم است خودش تبدیل به یک نوع به‌لحاظ مضاف‌إلیه و مقید خودش می‌شود. وقتی که شما عدم را به یک شیء اضافه می‌کنید به‌لحاظ مضاف‌إلیه خود این عدم هم متنوع به یک نوعی و متشخص به یک شخصی می‌شود. عدم انسان یعنی **نوعٌ مِنَ انواعِ العدم**، عدم حیوان **نوعٌ مِنَ انواعِ العدم**، **عدمُ الماءِ نوعٌ مِنَ انواعِ العدم**، عدم الماء با عدم انسان تفاوت دارد. **عدمُ الحَجَرِ نوعٌ مِنَ انواعِ العدم** و عدم زید **صِنْفٌ مِنَ اصنافِ العدم** و **شخصٌ مِنَ اشخاصِ العدم**. حالا این عدم وقتی که تبدیل به نوع می‌شود هیچ منافاتی در اینجا پیدا

نمی‌کند و مسئله‌ای در اینجا پیش نمی‌آید. عدم یک مفهومی مقابل با وجود است و آن انسان خودش **نوعٌ من الأنواع**. انسان نوعٌ، حیوان نوعٌ، الحجر نوعٌ، الشجر نوعٌ، السماء نوعٌ و الأرض نوعٌ اینها همه انواعی هستند. پس وقتی که این عدم را به آن نوع اضافه می‌کنیم در اینجا داریم رفع نوعیت می‌کنیم گرچه خودش یک نوع است ولی با اضافه عدم رفع نوعیت می‌شود. وقتی که می‌گوییم: عدم انسان، یعنی انسان نیست و انسانیت را رفع می‌کنیم. پس **عدم شئیء و الإنسان شئیء و هذا الشئیء یُضافُ إلى هذا الشئیء و بإضافة هذا الشئیء إلى هذا الشئیء ینتفی هذا الشئیء**. انسانیت از اینجا برداشته می‌شود. ما در اینجا نوع را برمی‌داریم. خب در اینجا مسئله‌ای پیش نمی‌آید نوعیت به حال خودش محفوظ است و عدم می‌آید این نوعیت را نفی می‌کند.

کیفیت اضافه عدم به خودش

حالا اگر عدم بخواهد به خودش اضافه شود مثلاً می‌گوییم که عدم در خارج معدوم است. در این قضیه از شما سؤال می‌کنم آیا در خارج عدم داریم؟ **العدم موجودٌ فی الخارج؟** می‌گوییم: لا، **العدم معدومٌ فی الخارج**. خود عدم در خارج هم معدوم است. یعنی عدم چیزی نیست که در خارج باشد. معنای این حرف این است که وجود بر عدم عارض نمی‌شود چون وجود طارد عدم است و اگر بگوییم که عدم در خارج هست این دو با همدیگر متعارضان هستند. آنچه که در خارج هست موجودات هستند که در خارج وجود دارند، معنای وجود موجودات در خارج به معنای رفع عدم از موجودات در خارج است. پس هرگاه اسم خارج آورده می‌شود خود خارج از نقطه نظر مصداقی - نه مفهومی - و به حمل شایع مساوی با منافی عدم است. **الخارج مُساوٍ لِمَا یُنافی العدم و العدم مُساوٍ لِمَا یُنافی الوجود**. این دوتا به حمل مصداقی با همدیگر برابر هستند و تساوی در اینجا هست. پس اگر کسی بگوید که آیا در خارج عدم هست؟ اصلاً این کلام غلط است و معنا ندارد. مثل اینکه می‌گوییم: آیا زید که هست، نیست؟ یا اینکه بگوییم: آیا زیدی که نیست، هست؟ وقتی که شما حکم به نفی روی زید کردید دیگر نمی‌توانید از وجود او سؤال کنید و وقتی حکم به وجود روی زید کردید دیگر نمی‌توانید از نفی او سؤال کنید. چه موقع می‌توانیم از نفی و وجود زید سؤال کنیم؟ وقتی که زید را فقط ماهیت بگیرید. همین! وقتی زید را ماهیت گرفتید آن وقت می‌توانید بگویید که آیا بر این ماهیت وجود صادق است یا بر این ماهیت عدم صادق است؟ مثل اینکه بگوییم: آقای... که در اینجا هستند آیا نیستند؟! «آیا نیستند» دیگر معنا ندارد چون خودمان می‌گوییم: هستند. وقتی که شما یک ماهیت را مقید به وجود کردید دیگر نمی‌توانید از نفی او سؤال کنید چون خودتان مقید به وجود کردید. انسان می‌تواند ماهیت ساذج را مورد سؤال از نفی و اثبات قرار بدهد نه ماهیت مقیده را. وقتی که می‌گویید: در خارج عدم هست یعنی در خارجی

که وجود است آیا با فرض وجود عدم هست؟! این حرف یعنی چه؟! این حرف خلاف است اما درعین حال می‌بینیم که در عرف می‌گویند؛ می‌گوییم که **العدم معدوم فی الخارج** - لذا از این نظر می‌گوییم که در این بحث فقط جنبه یک تحقیق عقلی در اینجا مطرح شده است و خیلی‌ها هم آمده‌اند روی آن مانور داده‌اند ولی چیز لا طائل تحته است - عدم در خارج معدوم است یعنی عدمیت بر عدم در خارج حاکم است محصل و لب مطلب این است.

اشکالی که در اینجا پیش می‌آید این است که در اول وقتی که می‌گوییم: **الإنسان معدوم** و معدومیت را حمل بر انسان می‌کردیم الآن عدم را در اینجا مشتق کردیم و به باب اشتقاق بردیم بعد بر انسان حمل کردیم. یعنی وقتی که می‌گوییم: **الإنسان معدوم** [یعنی] معدومیت بر انسان به عنوان نوع حمل می‌شود یعنی این در باب اشتقاق می‌رود و معدوم، صفت می‌شود و این صفت می‌آید انسان را برمی‌دارد، این انسانی که در قضیه ما مبتدا و موضوع واقع شده است را از صفحه کره زمین برمی‌دارد و می‌گوییم: **الإنسان معدوم**. حالا در باب عدم اشکال پیش نمی‌آید چون انسان یک مفهوم نوعی است که این مفهوم نوعی که همان از مقولات اولیه منطقیه است با معدوم دو جنبه مخالفت دارند، این معدوم می‌آید این نوع را برمی‌دارد و وجود را از نوع سلب می‌کند اما اگر بگوییم که **العدم معدوم** ما معدوم را از خود عدم اشتقاق کردیم یعنی خود عدم را به باب اشتقاق بردیم و آن را معدوم کردیم. بنابراین وقتی که ما خود عدم را که می‌خواهیم سلب کنیم به باب اشتقاق ببریم چطور می‌توانیم از این عدم نوع درست کنیم؟! یعنی نوع که در اینجا مناقض با عدم خواهد شد! یعنی وقتی که دارید عدم را در اینجا سلب می‌کنید این سلب شیء از نفسه است و سلب شیء غیر که نیست. در بحث **الإنسان معدوم** انسان نوع و وجود انسان به واسطه **معدوم** برداشته می‌شود این درست است اما وقتی که می‌گویید: **العدم معدوم** چطور شما از عدم، اشتقاق درست می‌کنید و بعد با این اشتقاق خودش را برمی‌دارید؟! اینکه دیگر نمی‌شود باشد. شما با اشتقاق باید مقابل با مشتق را بردارید و آن را باید نفی کنید اما خود اشتقاق که نمی‌شود خودش را بردارد! اگر خود اشتقاق بخواد خودش را بردارد پس چرا مشتق درست کردیم؟!

بحث حمل اولی ذاتی به حمل شایع را می‌شود با این بحث حل کرد ولی معترض می‌تواند اعتراض خودش را ادامه بدهد به این کیفیت که بگویید: در **العدم معدوم** شما این معدوم را از چه اشتقاق کردید؟ از چه حقیقی و از چه مفهومی و از چه مقوله‌ای آمدید معدوم درست کردید؟! اگر آن عدمی را که با آن معدوم درست کردید غیر از این عدم است به ما نشان بدهید. ما یک عدم که بیشتر نداریم؛ عین و دال و میم، مفهومش هم مشخص است یعنی لا شیء! ما دو نوع عدم نداریم که از یک عدم معدوم درست کنیم و یک عدم دیگر را هم موضوع قرار بدهیم و بعد بگوییم که این معدوم این عدم را برمی‌دارد. نه! این معدوم خود همین عدم است یعنی مفهوم همین عدم است که الآن به شکل و اشتقاق معدوم جلوه پیدا کرده است. بنابراین **العدم معدوم** یعنی

بر نیستی حکم به نیستی می‌شود! بر نیستی که نمی‌شود نیستی حکم کرد! اصلاً بر نیستی نمی‌شود حکم کرد، این اشکالی است که در اینجا شده است.

[نسبت به این اشکال] البته جواب دیگری داده شده همان‌طوری که در همین تقریرات هست اما آن جوابی که مرحوم آخوند می‌دهند جواب را به دو صورت حکایی و صورت ذهنی می‌دهند. مرحوم آخوند می‌خواهند بفرمایند: ما که **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ** می‌گوییم، یک وقتی می‌گوییم که عدمی که در خارج هست **مَعْدُومٌ** که این معنا غلط است عدم در خارج نیست تا اینکه معدوم باشد. یعنی بودن و نبودن - وجود و عدم - هر دو بر عدم صدق نمی‌کند چون عدم چیزی در خارج نیست. این در خارج موجود است و این در خارج موجود است اینها همه **شیءٌ**، **هَذَا شَيْءٌ هَذَا شَيْءٌ** اما عدم که چیزی نیست که بخواهد در خارج حکم به وجود یا حکم به نفی آنها بشود. پس فقط این مسئله، مسئله ذهنی است و مسئله خارجی نیست. وقتی که می‌گوییم: **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ** معنایش این است که همین مفهوم عدمی که ذهن، لا شیئیت از او می‌فهمد این **مَعْدُومٌ** تثبیت و تأکید آن عدم را می‌کند. یعنی آن نیستی تقرر و ثبوت در وعاء ذهن دارد، نه در خارج. چون ثبوت و تقرر در خارج مساوق با وجود است. پس وقتی می‌گوییم: **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ فِي الْخَارِجِ**؛ معنایش این است که همان عدمی که الآن می‌فهمیم و حکم به مفهومی می‌کنیم همان عدم مساوق با همان معدوم است که برای او خبر آوردیم. پس در واقع در ظرف ذهن بین این عدم و آن معدوم دیگر هیچ چیزی نیست و هر دو در اینجا یک معنا را می‌دهند منتها فرقی این است که این عدم فقط جنبه مفهومی دارد و آن عدم جنبه اشتقاقی دارد. معدوم یعنی **لا شیءٌ**، عدم هم به معنای **لا شیءٌ** است. منتها لا شیئی که در ظرف ذهن وجود ذهنی پیدا کرده است معدوم می‌شود و لا شیئی که در ظرف ذهن وجود شیئی پیدا نکرده است آن همان عدم است. پس عدم تا وقتی که در ظرف ذهن نیاید عدم است یعنی نیستی است اما همین که در ظرف ذهن آمد چه انسان باشد، چه زید باشد، چه کتاب باشد و چه شجر باشد هر چه می‌خواهد باشد وقتی که در ذهن آمد از عدم بیرون می‌آید و تبدیل به معدوم می‌شود. چون نوع و یک ذات و یک مصداق است.

حالا همین عدم، معدوم شد یعنی **الإنسانُ عدمٌ؟ لا الإنسانُ معدومٌ**. زیدی که اینجا نیست **عدمٌ؟** نه، زیدی که در اینجا نیست **معدومٌ**. کتابی که در اینجا نیست **معدومٌ**. فلان شخص **معدومٌ**، نه فلان شخص **عدمٌ**. چرا فلان شخص **معدومٌ؟** چون نوع و مصداق است وقتی که مصداق شد باید به حمل اشتقاق بر او حمل بشود. لذا برای **الإنسان**، **معدومٌ** می‌آوریم. **الإنسانُ مَعْدُومٌ** مثلاً بعد از زلزله بم! وقتی که زلزله آمد صبح **الإنسانُ مَعْدُومٌ** الفاتحه! مثلاً **العقلُ مَعْدُومٌ** چرا جای دور برویم؟! در این زمان **العقلُ موجودٌ؟** نه آقا جان **معدومٌ**! صاف بگو: **معدومٌ! الجهلُ موجودٌ** خیلی عجیب به نحو فراوان **موجودٌ! الإنسانُ موجودٌ؟** نه خیر **معدومٌ**! فقط یکی دوتایی [وجود داشته باشند] بقیه همه... **المَجَانِينُ موجودٌ؟** بله، آقا! می‌خواهید نشانتان بدهم؟! **الناطقُ**

موجود؟ معدوم! الجمار [موجود]؟ إلى ماشاء الله موجود! چرا می‌گوییم: معدوم موجود؟ چون در اینجا مصداق و نوع و ذات وجود دارد و بر ذات باید حمل اشتقاق بشود. اگر می‌توانستیم بر این ذات همان عدم مفهومی را حمل بکنیم نیاز به معدوم نداشتیم. اما حالا سراغ عدم آمَدیم، آیا خود مفهوم عدم در ذهن هست یا در خارج هست؟ هیچ کدام! نه در ذهن و نه در خارج هست. خود حقیقت عدم ها! حقیقت عدم که نیستی است...

می‌شود شَخْصٌ و ذَاتٌ و شَیْءٌ. همین که من الآن عدم گفتم همه ما برای خودمان یک معنایی را تصور کردیم گرچه نمی‌توانیم بیان کنیم اما هر کدام برای خودمان یک معنایی تصور کردیم همان معنایی را که تصور کردید را نگه دارید و نگذارید از ذهنتان بیرون بیاید، همان می‌شود: شَخْصٌ خَاصٌّ حَقِيقَةٌ وَجُودِيَّةٌ فِي الْعَقْلِ و فِي الذَّهْنِ. حالا که این طور شد می‌گوییم: الْعَدَمُ مَعْدُومٌ، گرچه کلام مرحوم آخوند این را نمی‌خواهد برساند ولی با این بیانی که من عرض کردم این مسئله به این کیفیت خیلی روشن تر می‌شود تا آنچه که ایشان در اینجا درصدد بیانش هستند که با آن تصویر صورت ذهنی خواستند [مسئله را حل کنند].

تلمیذ: در حَقِيقَتِ هِمَانِ حَمَلِ شَائِعِ صِنَاعِي مِی‌شُود؟ و در حَقِيقَتِ فَرْقِ نَمِی‌کُنْد؟
استاد: بله، همان است و می‌خواهم عرض کنم که در اینجا حمل مشتق بر ذات است.

مرحوم آخوند می‌خواهند در اینجا این را بگویند که وقتی که شما می‌گویید: الْعَدَمُ مَعْدُومٌ آن معدوم گرچه همین عدم است ولی نیست معنای همین عدم است در واقع آن مَعْدُومٌ عبارة أُخْرَى این عدم است که جنبه تأکیدی به این عدم می‌دهد و می‌آید این الْعَدَمُ مَعْدُومٌ را تثبیت می‌کند. یعنی مرحوم آخوند در اینجا می‌خواهند این را بفرمایند که وقتی می‌گویید: الْعَدَمُ مَعْدُومٌ فِي الْخَارِجِ، این مَعْدُومٌ همان عدم است و تفاوتی ندارد منتها در اینجا نفس آن عدم به عنوان تثبیت کننده، یعنی همان مفهوم در اینجا آمده حقیقت خودش را با این اشتقاق در ذهن تثبیت می‌کند و دوئیت در اینجا نیست و وحدت در اینجا حاکم است اما با آن بیانی که ما کردیم مسئله بهتر روشن می‌شود.

اللهم صلّ على محمد و آل محمد